



پیچولوزون

پیچولوزون کمی فکر کرد و بعد با صدای بلند گفت: «یوهو! فهمیدم!» یک برگ را با دهانش کشاند و نزدیک آب گذاشت. پروانه گفت: «قایق سواری! چه فکر خوبی! اما تو خیلی کوچولویی و زورت به سنگریزه‌ها نمی‌رسد».

پیچولوزون گفت: «تو باید بالای قایق باشی، منم با شاخک‌هام محکم پاهات رو بگیرم تا قایق تندتر بره». پروانه با تعجب پرسید: «این جوری که زورت زیاد نمی‌شه!»



پیچولوزون از پروانه کوچولو پرسید: «چرا ناراحتی؟» پروانه گفت: «باغچه‌مون داره خشک می‌شه، آخه چند تا سنگریزه جلوی آب رو گرفتن».

پیچولوزون پرسید: «خوب چرا سنگریزه‌ها رو برنمی‌دارین؟!» پروانه جواب داد: «این یکی می‌گه اون یکی برداره. اون یکی هم می‌گه این یکی برداره. خودم هم زورم نرسید. حالا اومدم تا از حشرات باغچه‌ی شما کمک بخوام، اما کسی با من نمیاد».

پیچولوزون گفت: «من میام». پروانه با ناراحتی گفت: «اما تو، تا به سنگریزه‌ها برسی باغچه خشک می‌شه».

پیچولوزون پرسید: «باغچه‌تون کجاست؟» پروانه روی جوی آب بال زد و گفت: «آخر همین جوی».

پیچولوزون چشمکی زد و گفت: «یک کم صبر کن!» و برگ را توی آب انداخت و روی آن نشست و پاهای پروانه را گرفت. پروانه تندتند بال زد. قایق رفت تا این که به نزدیک سنگریزه‌ها رسید. پیچولوزون پاهای پروانه را رها کرد و محکم به سنگریزه‌ها خورد. بومممب! وبه این طرف پرتاب شد، سنگریزه‌ها هم به آن طرف. پیچولوزون به بیرون سرک کشید. به جوی آب و به سنگریزه‌ها نگاه کرد و بعد به پروانه لبخند زد. جوی آب با سرعت به سمت باغچه حرکت می‌کرد.

